



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم
تا غرقه شدست از تو در خونِ جگر خوابم

از کانِ شِکرِ جَسْتَن، اندر شبِ آبستن
بگذاخت در اندیشه مانند شِکر، خوابم

بی‌لطفِ وصالِ او، گشتم چو هلالِ او
تا شب نبرد هرگز در دورِ قمر خوابم

چون شب بشود تاری^(۱)، با این همه بیداری
با عشق همی‌گویم کای عشق، ببر خوابم

چون خواب مرا ببیند، بگیرد و ننشیند
از من برود، آید در شخص دگر خوابم

یاران که چه یاریدم، تنها مگذاریدم
چون عشقِ مَلک بردهست از چشمِ بشر خوابم

بنشین اگری عاشق، تا صبحدم صادق
با من که نمی‌آید تا صبح و سحر خوابم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۱

نشاط عاشقی گنجیست پنهان
چه کردی گنج پنهان را چه کردی؟

ترا با من نه عهدی بود ز اوّل؟
بیا بنشین، بگو آن را چه کردی؟

چنان ابری به پیش ما چه بستی؟
چنان خورشید خندان را چه کردی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۲

خواهم یکی گوینده‌ای، مستی، خرابی، زنده‌ای
کاتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر

يَا سَاجِرًا أَبْصَارُنَا بِالْغَتِّ فِي أَسْكَارِنَا
فَارْفُقْ بِنَا أَوْدَارِنَا إِنَّا حُسْنًا فِي السَّفَرِ

ای جادو کننده چشمان ما، در سحر ما مبالغه کردی، با ما موافقت یا مدارا کن، ما در سفر زندانی شدیم.

اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش
چون شیرگیر او نشد او را در این ره سگ شُمر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱۸

حُکم، آن خوراست کآن غالب ترست
چونکه زر بیش از مس آمد، آن زرست

سیرتی کآن بر وجودت غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است

ساعتی گرگی در آید در بشر
ساعتی یوسف‌رُخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر
می‌رود دانایی و علم و هنر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۳

از درونِ خویش این آوازا
منع کن تا کشف گردد رازها

ذکرِ حق کن، بانگِ غولان را بسوز
چشمِ نرگس را ازین کرکس بدوز

صبحِ کاذب را ز صادق وا شناس
رنگِ مئی را باز دان از رنگِ کاس^(۳)

تا بُود کز دیدگانِ هفت رنگ
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

لذتِ عشق بتان را ز زحیران^(۳) مطلب
صبحِ کاذب بُود این قافله را سخت مُضِلَّ^(۳)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶

عشقی تو چون درآمد، اندیشه مُرد پیشش
عشقی تو صبحِ صادق، اندیشه صبحِ کاذب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۸

دلا بگریز ازین خانه، که دلگیرست و بیگانه
به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد

ازین صلحِ پر از کینش، وز این صبحِ دروغینش^(۳)
همیشه اینچنین صبحی هلاکِ کاروان باشد

بجو آن صبحِ صادق را که جان بخشد خلائق را
هزاران مستِ عاشق را صبوحی و امان باشد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۸

ای زران‌دوده مکن دعوی، ببین
که نمائد مشتریّت اعمی^(۳) چنین

نور محشر چشمشان بینا کند*
چشم بندی تو را رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده‌اند
حسرت جان‌ها و رشک دیده‌اند

بنگر آنها را که حالی دیده‌اند
سر فاسد ز اصل سر ببریده‌اند

پیش حالی‌بین که در جهل است و شک
صبح صادق، صبح کاذب، هر دو یک

صبح کاذب، صد هزاران کاروان
داد بر باد هلاکت ای جوان

نیست نقدی کش غلط انداز نیست
وای آن جان کش محک و گاز نیست

* قرآن کریم، سوره ق(۵۰)، آیه ۲۲

« لَقَدْ كُنْتَ فِي غَفْلَةٍ مِنْ هَذَا فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ »

« تو از این غافل بودی. اما امروز که روز رستاخیز است. ما پرده از برابرت برداشتیم، چندانکه تیزبین شدی.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۱

تشنه خویش کن، مده آبم
عاشق خویش کن، ببر خوابم

تا شب و روز در نماز آیم
ای خیال خوش تو محرابم

گر خیال تو در فنا یابم
در زمان سوی مرگ بشتابم

بر امید خیال گوهر تو
جاذب هر مسی چو قلابم^(۸)

بر امید مُسَبِّبُ الْأَسْبَابِ^(۹)
رهزنِ کاروانِ اسبابم

رحمتی آر و پادشاهی کن
کاین فراقِ تو بر نمی‌تابم

زان همی‌گردم و همی‌نالم
که بر آبِ حیاتِ دولابم^(۱۰)

زان چو روزن گشاده‌ام دل و چشم
که تویی آفتاب و مهتابم

آن زمانی که نام تو شنوم
مست کردند نام و القابم

آن زمانی که آتش تو رسد
بجهد این دلِ چو سیمابم^(۱۱)

بس کن از گفت، کز غبارِ سخن
خود سخن بخش را نمی‌یابم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم ، بیت ۱۵۴۷

ای گرفتار سبب بیرون مَیْر
لیک عَزَلِ آن مُسَبِّبِ ظَنِّ مَیْر

هر چه خواهد آن مُسَبِّبِ آورد
قدرتِ مطلق سببها بر دَرَد

لیک اغلب بر سبب رانَد نَفَادِ^(۱۲)
تا بداند طالبی جُستَن مراد

چون سبب نبود، چه ره جوید مُرید؟
پس سبب در راه می‌باید پدید

این سبب‌ها بر نظرها پرده‌هاست
که نه هر دیدار، صُنْعش را سزاست

دیده‌یی باید، سببِ سوراخِ کُن (۳۳)
تا حُجُب را بر کُند از بیخ و بُن

تا مسبب ببیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اَکساب (۳۴) و دکان

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیالی مُنعقد بر شاهراه
تا بماند دورِ غفلت چند گاه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۱

زهد اندر کاشتن کوشیدن است
معرفت، آن کشت را روییدن است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۶۵

مُردنِ تن در ریاضت، زندگی ست
رنجِ این تن، روح را پایندگی ست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۱

نفس، فرعونیست، هان سیرش مَکُن
تا نیارد یاد از آن کفرِ کُهَن

بی تَفِ آتش نگرده نَفَس، خوب
تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب

گر بگرید، ور بنالد زار زار
او نخواهد شد مسلمان، هوش دار

او چو فرعونست در قحط آنچنان
پیش موسی سر نهد لابه کنان

چونکه مُستغنی شد او، طاغی شود
خر چو بار انداختِ اسکیزه^(۱۵) زند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۵

تا بدانی که زیانِ جسم و مال
سودِ جان باشد، رهند از وبال

پس ریاضت را به جان شو مُشتری
چون سپردی تن به خدمت، جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار
سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن
تو نکردی او کشیدت ز امر کُن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۲

دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام دان، گرچه ز دانه گویدت

گر تو را قندی دهد، آن زهر دان
گر به تن لطفی کند، آن قهر دان

چون قضا آید، نبینی غیر پوست*
دشمنان را باز شناسی ز دوست

چون چنین شد، اِبتهال^(۱۶) آغاز کن
نالهِ و تسبیح و روزه ساز کن^(۱۷)

ناله می کن کای تو عَلَامُ الْغُیُوبِ^(۱۸)
زیر سنگِ مکرِ بد، ما را مکوب

*حدیث

إِنَّ اللَّهَ إِذَا أَرَادَ أَنْفَاقَ أَمْرٍ سَلَبَ كُلَّ ذِي لُبٍّ لَبَّهُ

هرگاه خداوند اراده فرماید به انجام و اجرای امری، خرد خردمندان را از آنان می ستاند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۱

دوستی جاہلِ شیرینِ سخن
کم شنو، کآن هست چون سَمُّ کهن

جانِ مادر، چشمِ روشن، گویدت
جز غم و حسرت از آن نَفْزُویدت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۹

ز راهم برد و آنگام به ره کرد
گر از ره می نرفتم، می رهیدم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۸

چو از راحت ببردیم شرط نبُود
میانِ راه ترکِ دوست کردن

بغلهایت بگیرم^(۱۹) همچو پیران
چو طفلانت نهم گاهی به گردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۰۲

چونکه کمند تو دلم را کشید
یوسفم از چاه به صحرا دوید

آنکه چو یوسف به چَهَم در فکند
باز به فریادم هم او رسید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۷

به عاقبت غمِ عشقم کشان کشان ببرد
همان به است که اکنون به اختیار روم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳۸

من آزمودم مدتی بی تو ندارد لذتی
کی عمر را لذت بُود بی ملح^(۳) بی پایان تو؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۴

بُعدِ تو مرگیست با درد و نکال^(۳)
خاصه بُعدی که بُود بَعْدَ الْوِصَالِ

دوری از تو مرگی است با درد و عذاب بخصوص دوریی که بعد از وصال باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۳

دلِ چو شبنمِ ما را به بحر باز رسان
که دم به دم ز غریبی دو صد زیان داریم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۲

ز آن مثالِ برگِ ری پُژمرده ام
کز بهشتِ وصل، گندم خورده ام

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۶۹

ما کنون دیدیم، شه ز آغاز دید
چندمان سوگند داد آن بی ندید^(۳)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۴

تو بر آن رنگی که اوّل زاده ای
یک قدم زان پیشتر نهاده ای

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۸۵

سال ها ره می رویم و، در اخیر
همچنان در منزل اوّل اسیر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸

همچو قوم موسی اندر حَرَّ^(۲۳) تیه^(۲۴)
مانده یی بر جای، چل سال ای سَفیه^(۲۵)

می روی هر روز تا شب هَرَوَله^(۲۶)
خویش می بینی در اول مرحله

نگذری زین بُعدِ سیصد ساله تو
تا که داری عشقِ آن گوساله تو

تا خیالِ عَجَل^(۲۷) از جانشان نرفت
بُد بر ایشان تیه چون گردابِ نَفْت^(۲۸)

غیر این عَجلی کزو یابیده ای
بی نهایت لطف و نعمت دیده ای

گاو طبعی، ز آن نکوییهای زَفْت
از دلت، در عشقِ این گوساله رفت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۲

گر خُفاشی رفت در کور و کبود^(۲۹)
بازِ^(۳۰) سلطان دیده را باری چه بود؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۴

بهر این دُگانِ طبعِ شوره آب
هر دو عالم را روا داری خراب؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۵

اهل دنیا زآن سبب اعمی دل اند
شاربِ شورابه آب و گل اند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۶

آبِ شوری، نیست درمانِ عطش
وقتِ خوردن گر نماید سرد و خوش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۷۶

قومِ معکوس اند، اندر مُشْتَهی^(۳۷)
خاک خوار و آب را کرده رها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۳

دوید در پیِ آب و نیافت غیرِ سراب
دوید در پیِ نور و نیافت الا نار

قضا گرفته دو گوشش، کشان کشان که بیا
چنین کشند به سویِ جوالِ گوشِ حمار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۷

چیست جان کندن؟ سویِ مرگ آمدن
دست در آبِ حیاتی نازدن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۴۸

مرغ چون بر آبِ شوری می تند
آبِ شیرین را ندیده ست او مدد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۶۹

حلق کو نُبوَد سزای آن شراب
آن بُریده به، به شمشیرِ ضراب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

امروز گزافی^(۳) ده آن باده نابی را
برهم زن و در هم زن این چرخِ شتابی^(۳) را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۰

بگردان شراب ای صنم بی درنگ
که بزمست و چنگ و ترنگاه ترنگ

ولی بزمِ روحست و ساقی غیب
ببویید بوی و نبینید رنگ

بده می گزافه به مستانِ حق
که نی عربده بینی آنجا، نه جنگ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۵

یار برفت و ماند دل، شب همه شب در آب و گل
تلخ و خمار می طیم تا به صبح، وای من

بهری خدای ساقیا، آن قدحِ شگرف را
بر کفِ پیرِ من بنه، از جهتِ رضایِ من

(۱) تازی: تاریک

(۲) کاس: مخفف کاس به معنی جام، جام پر

(۳) زحیران: کسانی که ناله می کنند، بیماران اسهالی

(۴) مُضِلّ: گمراه کننده

(۵) صبح دروغین: نخستین سپیدی که در آسمان ظاهر شود و دیری نباید، صبح کاذب

(۶) اُغمی: کور

(۷) غلط انداز: هر چیز که انسان را به اشتباه اندازد

(۸) قَلَاب: گرداننده از سره به ناسره، آنکه سکه یا پول تقلبی درست کند.

- (۹) مُسَبِّبُ الْأَسْبَابِ: سازنده سببها، (اسم) خدای تعالی
 (۱۰) دَوْلَابٌ: چرخ چاه
 (۱۱) سِيْمَابٌ: جیوه
 (۱۲) نَفَادٌ: جاری شدن و جریان یافتن
 (۱۳) سَبَبٌ سَوْرَاخٌ كُنْ: سوراخ کننده سبب
 (۱۴) اَكْسَابٌ: کسب ها
 (۱۵) اِسْكِرْهَ زَنْدَنٌ: جفتک انداختن، لگد پراندن چارپایان
 (۱۶) اِئْتِهَالٌ: دعا از روی اخلاص و زاری
 (۱۷) سَاوَزٌ كَرْدِنٌ: ترتیب دادن
 (۱۸) عَلَامُ الْغُيُوبِ: کسی که از همه امور غیبی آگاه است.
 (۱۹) بَغْلَهَائِتْ بَكْرِمْ: زیر بغلت را بگیرم
 (۲۰) مَلْحٌ: نمک، جاذبه، زیبایی.
 (۲۱) نَكَالٌ: عقوبت، کیفر
 (۲۲) نَدِيدٌ: همتا، نظیر. جمع: نُدَادٌ
 (۲۳) حَرٌّ: گرما، حرارت
 (۲۴) تِيَهٌ: بیابان شنزار و بی آب و علف، صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است
 (۲۵) سَفِيَهٌ: نادان، بی‌خرد
 (۲۶) هَرَوَلَهٌ: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن
 (۲۷) عَجَلٌ: گوساله
 (۲۸) تَفَّتٌ: با حرارت، شتابان
 (۲۹) كُورٌ وَ كَبُودٌ: در اینجا به معنی زشت و ناقص، نادان، من ذهنی.
 (۳۰) بَاوَزٌ: نوعی پرندۀ شکاری که در قدیم آن را برای شکار کردن جانوران تربیت می‌کردند.
 (۳۱) مُشْتَهِيَةٌ: خواسته
 (۳۲) كِرَافِيٌّ: زیاد، فراوان
 (۳۳) شَتَابِيٌّ: شتابنده، شتابان